

بھارت

ملیر سٹی  
نیسیٹون

ہیوا  
Hoopa



فرمان حسن زاده  
تصویرنگار لاله ضیایی

# مادرهای تپشگون





# مدیریت تجارت

نویسنده: فرهاد حسن‌زاده  
تصویرگر: لاله ضیایی  
ویراستار: گروه سرو، مصطفی رضایی دیل  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک متن و جلد: سحر احدی  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۱۰۰۰۰ تومان  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۱۸-۷

سرشناسه: حسن‌زاده، فرهاد، ۱۳۴۱ -

Hassanzadeh, Farhad

عنوان و نام پدیدآور: مدرسه‌ی نیشگون/ نویسنده فرهاد حسن‌زاده:

تصویرگر لاله ضیایی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۱۸-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی -- قرن ۱۴

Young adult fiction, Persian -- 20th century

داستان‌های طنزآمیز فارسی

Humorous stories, Persian

شناسه افزوده: ضیایی، لاله، ۱۳۶۲ -- تصویرگر

Diacy, Laleh

ردمبندی کنگره: PIRA۰۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۰۰۰۲۹

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیبا



**هوپا**  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن مجاز است.



## مقدمه

بعضی از کتاب‌ها دست از سر آدم برنمی‌دارند؛ کتاب‌هایی که نه تنها برای خواننده‌هایشان، بلکه برای نویسنده‌هایشان هم پر از خاطراتِ ترک‌خورده‌اند. نوشته‌های این کتاب محصول مشترک دو کتاب روزنامه‌سقفی و هم‌شاگردی است که اواخر دهه‌ی هفتاد منتشر شده بودند. پس از گذشت سال‌ها احساس کردم کتاب به بازنویسی و نونگری نیاز دارد؛ پس جلد اول و دوم را در هم آمیختم. بخشی از نوشته‌ها را دور ریختم و بقیه را با نگاهی تازه و زبانی امروزی‌تر بازنویسی کردم. نوشته‌های جدیدی هم به آن افزودم و حتی اسم آن را عوض کردم تا با جلد‌های دیگر هم خوانی داشته باشد. از نشر هوپا سپاسگزارم که در انتشار این مجموعه مرا یاری کرد.

همه‌کاره و هیچ‌کاره:  
فرهاد حسن‌زاده









و این جوری بود که


**روزنامه سقفی نیشگون**  
متولد شد.

به سلام شما، گلی  به جمال شما. **سین**

این منم **ورزیده** و با خوش حالی عرض می‌نمایم که به

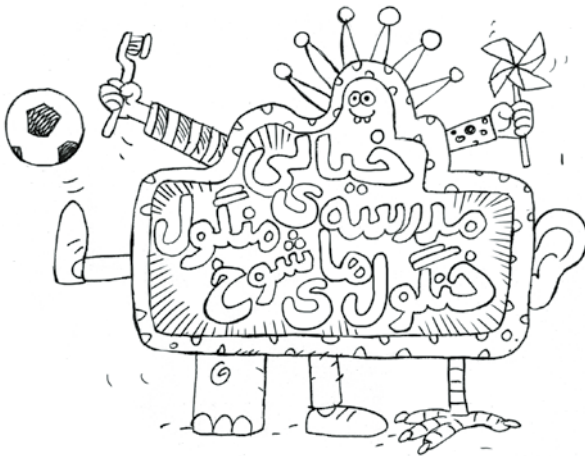
**روزنامه سقفی** ما خوش آمدید.

لابد می‌پرسید **روزنامه سقفی** چه کوفتی است! خب، خودمان هم  
نمی‌دانیم؛ یعنی می‌دانیم، اما به درستی نمی‌دانیم؛ یعنی مثل روز برایمان  
روشن نیست.

 **بگذارید عینک دودی‌ام  
را بردارم تا شب برود و روز بیاید**

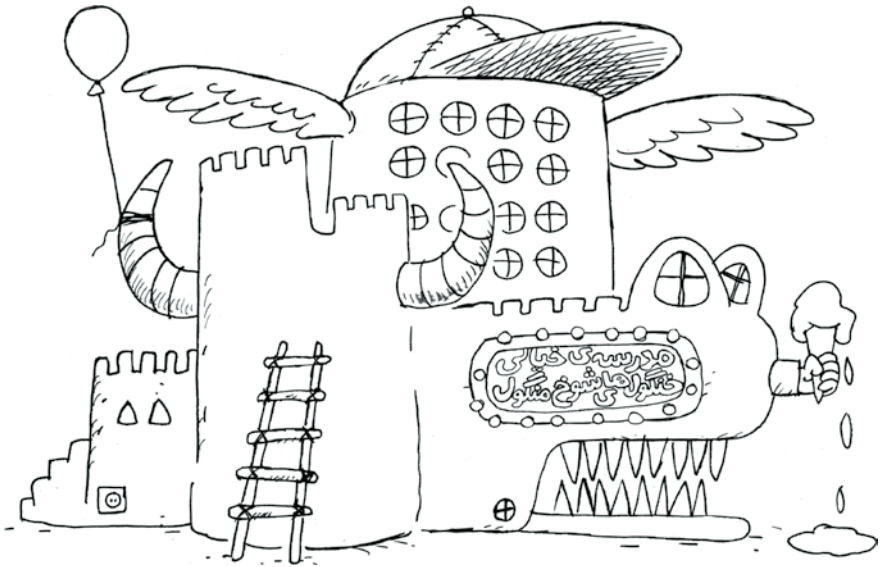


به به! حالا مثل روز روشن شد.  
**روزنامه سقفی** یعنی...  
**روزنامه سقفی** یعنی...  
روزنامه چایی که دیده اید؟ لابد روزنامه‌ی  
**روزنامه سقفی** دیواری هم دیده اید.  
چیزی در همان مایه‌هاست. روشن شد؟



بگذارید از  
همین اول بگویم:

این جا  
مدرسه‌ی خیالی  
خنکول‌های  
شوخ منگول  
است.



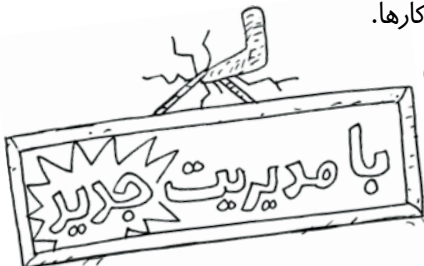
البته اسم واقعی اش یک چیز دیگر است؛ چیزی تو مایه های رهروان پیام علم و دانش و حکمت و معرفت و ابر و باد و مه و خورشید و فلک... (البته ما اسمش را گذاشته ایم مدرسه ی نیشگون).

بگذریم. همان طور که دانستید، اسم **بنده و پرپریده** است. بگذارید عینک دودی ام را بزنم.

(حالا بهتر شد. کلاسمان رفت بالاترا!)

خب، داشتیم از خودمان می گفتیم. امسال مدیر مدرسه عوض شد و همین عوض شدن باعث شد همه چیز عوض شود؛ بعضی از معاون ها و بعضی از آموزگارها و بعضی از کارها و ناکارها.

بعد همه جا تابلو زدند: **مدرسه ای**



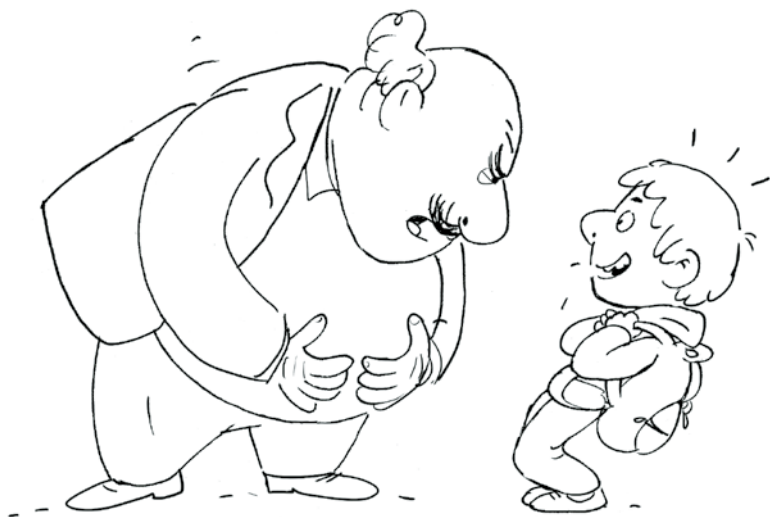
یک روز همین آقای مدیریت جدید صدایمان کرد. نام خانوادگی اش  
 ماخ است و ما نمی دانیم چرا ماخ است و حالا که فامیلش ماخ است،  
 اسم کوچکش چیست. (نگوید آخ!)  
 آقای ماخ درحالی که دست پشمالویش را روی شکم گنده اش می کشید،  
 پرسید: «حالت خوبه؟»



ما فکر کردیم با شکمش است.  
 هیچی نگفتم. گفت: «زبانم را قورت دادی؟»  
 گفتیم: «خیر آقا! زبان که قورت دادنی نیست. اجازه، زبانمان سنگین  
 شده؛ یعنی شما را که دیده، از حال رفته.»



کله‌اش را تکان داد و گفت: «شنیده‌ام در مدرسه‌ی قبلی اهل قلم بودی و چیز می‌نوشتی؟»



گفتیم: «بله چیز می نوشتیم، اما میلز نه. میز که نوشتنی نیست.»

لبخندی زد و دوباره دست کشید روی تپه‌ی چربی‌ای که به‌جای شکم داشت و گفت: «بله، البته که نیست. منظورم این است که... این است که ما دلمان می‌خواهد در این مدرسه یک کارهایی بکنیم. دلمان می‌خواهد بچه‌ها **شمار و شنکول**



باشوند و مثل **ماسک پاستوریزه** نباشند و دلمان می‌خواهد شما این کار را بکنید.» (این حرف‌ها در شأن یک مدیر مدرسه نبود!)

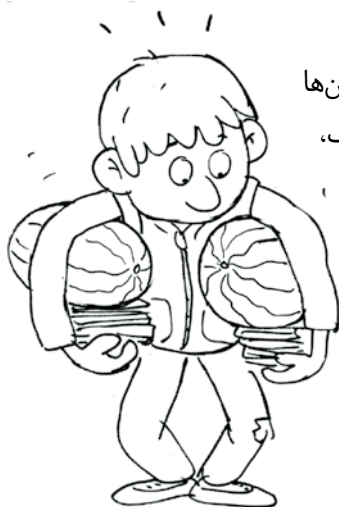
گفتیم: «اجازه، یعنی چی کار کنیم؟» (منظورمان این بود که پیچیده حرف نزن و مثل بچه‌ی آدم و حوا حرف بزن ببینیم چه می‌گویی.)  
آهی کشید و مثل پدرخوانده‌ی فیلم‌ها گفت: «یک تیم تشکیل بده و روزنامه‌نگاری را شروع کن.»



با قیافه‌ای این‌جوری گفتیم: «تیم؟! آقا مگر فوتبال است؟»  
سرش را چرخاند طرف کتاب‌خانه‌ای که سمت راست بود و گفت:

تو می‌توانی.  
قورباغه را قورت بده.  
کار نشد ندارد.  
سنگ فرش خیابان از طلاست!  
همان می‌شود که فکر می‌کنی.

اولش فکر کردیم دارد شعر می‌گوید. از این شعرهای انگیزشی-  
پرورشی؛ ولی نه؛ داشت اسم کتاب‌ها را می‌خواند و بعد همان کتاب‌ها را



که درباره‌ی راز موفقیت و تقویت اراده و این‌ها بود، جلویمان گذاشت یا به قول معروف، **هندوانه زیر بغلمان گذاشت.**  
با همان قیافه گفتیم: «واقعاً این کار را بکنیم؟»



گفت: «بله، تو یک سردبیر هستی» و **یک کلاه**

**بزرگ گذاشت سرمان.**

بعد پرسید: «اسمت چیه؟»

گفتیم: «اسم واقعی یا اسم **مستعار**؟» (توی مدرسه‌ی

نیشگون هر کس برای خودش هفت‌هشت اسم **مستعار** داشت.)

گفت: «اسم واقعی‌ات را که می‌دانم **فرهادخان**. اسم **مستعارت** چیه؟»

گفتیم: «**ورپریده**.»

گفت: «**ورپریده** جان، از این به بعد، یعنی تا اطلاع ثانوی، تو **سردبیر**

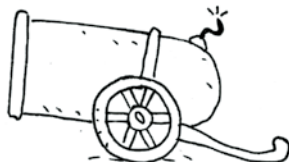
هستی و باید یک تیم روزنامه‌نگاری تشکیل بدهی و نشریه‌ای راه بیندازی

و توی نشریه‌تان چیزهای **توپ** منتشر کنی. فهمیدی؟»



(داشتیم به **توپ** فکر می‌کردیم. از این **توپ‌ها**)

یا آن **توپ‌ها**)



داشتیم از ذوق مرگی خوش حال می شدیم. (شاید هم برعکس، از خوش حالی ذوق مرگ می شدیم.)



گفتم: «بله قربان. ما سالهاست آرزوی یک نشریه‌ی خفن داریم که توش فقط بگوییم و بخندیم؛ چون به قول مامانمان:

**اگر نگییم و نخندیم، پیاز می سیم و می گندیم.»**

چوب باریکش را از روی میز برداشت و آرام زد پشت گردنمان و گفت: «من مثل یک پری دریایی تو را به آرزویت رساندم. برو ببینم چه کار می کنی.»



باور کنید اگر دست‌های پشمالویش توی ذوق نمی زد، فکر می کردیم

پری دریایی است.

(حیف که ظاهرش ما را به یاد دزدان دریایی می انداخت.)





و این جوری بود که

# روزنامه‌سقفی نیشگون

متولد شد.

و شمایی که داری این گوهرهای ناب را می‌خوانی، بدان  
و آگاه باش که این یک کتاب نیست؛ بلکه یک دوره‌ی  
یک‌ساله از یک روزنامه‌سقفی است. روشن شد؟

(و این هم اولین سرملاقه‌ی ما بود.  
باز هم روشن شد؟)



«ورپریده»



## ۱ شعرهای ناشیانه



شروع کردیم به جمع آوری تیم هیئت تحریریه. (همان طور که آقای مدیریت جدید فرموده بود.)

اولین کسی که به تیم ما پیوست، ایشان بود. اسمش را نمی‌گویم که ریا نشود، ولی اسم هنری بامزه‌ای دارد: «ملخ الشعرای کلاس!» البته اسمش به ترکیبش می‌آید. ایشان قدوقواره‌ی باریک و بلندی دارد و از بالای برج میلاد که نگاهش کنی، با ملخ مو نمی‌زند. او از شاگردان بعد از فوت شاعر مشهور ایران، ملک‌الشعرای بهار است که خدایش بیامرزد.

خلاصه، در یک نگاه شعرهای ملخ‌الشعرای کلاس را زیر و بالا کردیم و دیدیم بدک نیست؛ فقط از حافظ و سعدی و مولوی چند قرن عقب‌تر است. امیدواریم خوشتان بیاید.





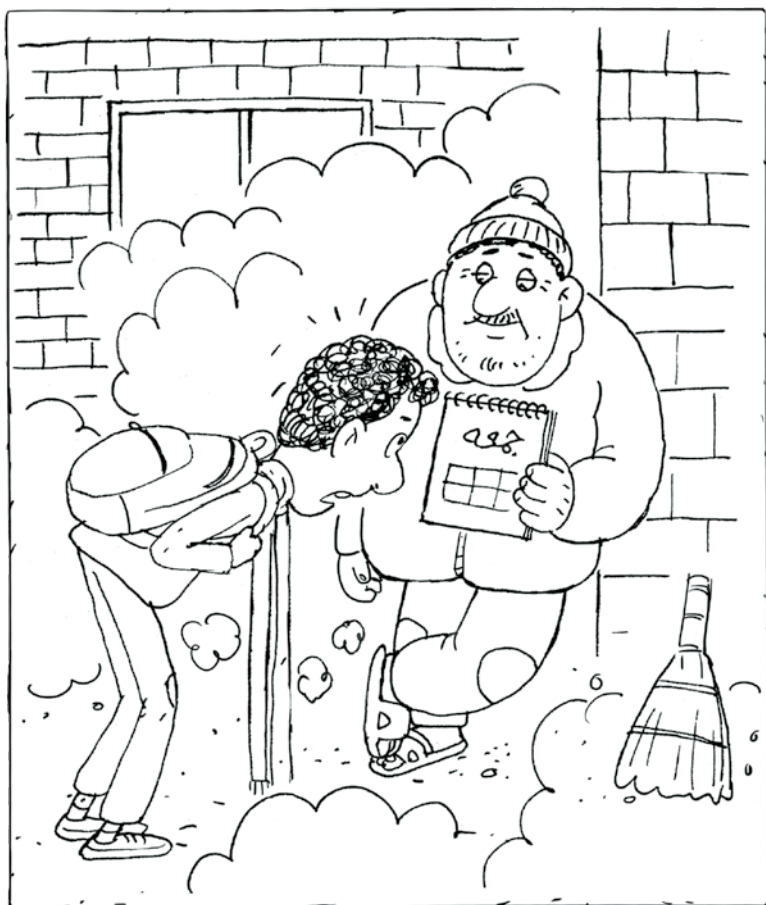
# دماغ سوفته

به مدرسه رسیدم  
جا خوردم و ترسیدم  
بازم که دیر رسیدم!  
توی حیاط پریدم  
درها رو بسته دیدم  
هیچ کسی رو ندیدم  
صدایی نشنیدم  
از آن سکوت لرزیدم  
چرا مثال بیدم؟!  
توی غبار دیدم  
ای همه‌ی امیدم!  
سرایدار جدیدم  
کسی رو من ندیدم؟  
از خنده‌اش خندیدم  
گفتم که نه، مجیدم  
برادر سعیدم  
ای پسر رشیدم!  
مثل روغن ماسیدم

دویدم و دویدم  
دیدم که در بسته است  
گفتم ای داد بیداد  
جستی زدم رو دیوار  
به هر جا سرکشیدم  
هر چه نگاه کردم  
گوش‌ها رو تیز کردم  
از تنهایی هول شدم  
گفتم چرا می‌لرزم؟  
یک مرتبه مردی رو  
صدا زدم کی هستی؟  
گفتا منم غضنفر  
گفتم چرا کسی نیست؟  
خنده‌ای کرد کشمش  
گفتا که تو باهوشی؟  
پسر عموی ناصر  
گفتا که امروز جمعه است  
بر جای خودیخ زدم

دماغ سوخته خریدم  
زیر پتو خزیدم  
تالنگ ظهر خوابیدم

نه شاد بودم نه غمگین  
رفتم به سوی خانه  
با این که درس داشتم



## ۲ شعرهای نازشایانه



دیگر از استعدادهای **توپ** مدرسه‌ی نیشگون ایشان هستند.

یک شاعر افسرده و گیس‌بلند و نازک‌نارنجی. خودش که فکر می‌کند پسرخاله‌ی **ایرج میرزا** تشریف دارد، ولی ما بهش می‌گوییم **میرزا کوفته‌ی تبریزی**. چون کلاً خیلی له و کوفته و خسته است. این شعر مال پارسال است. وقتی آقای **لیوانی** به برویج کلاس ما یک موضوع انشا داد، او هم نامردی نکرد یک شعر بلندبالا تحویلش داد. ما هم نامردی نکردیم و شعرش را توی **روزنامه‌سقفی** چاپ کردیم. او هم نامردی نکرد و از ما تشکر نکرد. هه! خیال می‌کند ما به تشکر او محتاجیم. البته ما هم نامردی نکردیم و نصف شعرش را **سانسور** کردیم؛ چون شعرش خیلی بو داشت. **بو که می‌دانید یعنی چی؟**





# مدرسه‌ی خود را توصیف کنید



سلام ای مدرسه، ای خانه‌ی من

سلام ای خانه‌ی ویرانه‌ی من

تو صاحب‌خانه، من مستأجر تو

نمور است دانه‌دانه آجر تو

حیات تو ندارد جای گردش

نه بازی و نه تفریح و نه ورزش

کلاس تو قدیمی و پر از موش

همه علمم شود در آن فراموش

کلاست گاه گرم و گاه سرد است

شلوغ و درهم و نیشگون و درد است

معلم‌ها بداخلاق‌اند و خسته

تو پنداری که دل‌هاشان شکسته

نباشد شادی اندر چهره‌هاشان

سیه‌پوش است همیشه سرتاپاشان

یکی اخمو، یکی پردرد و آه است

فقط یکی در این‌جا مثل ماه است

همان که هست توی فاز گردش

که غوغا می‌کند در زنگ ورزش



ولی البته این را هم بگویم  
بقای توست تنها آرزویم

### **پفک‌ها و لواشک‌های تو بیست**

به جز بوفه کسی با من رفیق نیست

ولی با این همه ای خانه‌ی من  
منم چوجه، تو هستی لانه‌ی من

### **به هر صورت که باشی نازنینی**

برای من امید آخرینی

تو پر از خاطرات شاد هستی  
خدا را شکر تا **خرداد** هستی